

لیوان شیر

روزی روزگاری پسرک فقیری زندگی می کرد که برای گذران زندگی و تامین مخارج تحصیلش دست فروشی می کرد. از این خانه به آن خانه می رفت تا شاید بتواند پولی بدست آورد. روزی متوجه شد که تنها یک سکه 10 سنتی برایش باقیمانده است و این درحالی بود که شدیداً احساس گرسنگی می کرد. تصمیم گرفت از خانه ای مقداری غذا تقاضا کند. بطور اتفاقی درب خانه ای را زد. دختر جوان و زیبایی در را باز کرد. پسرک با دیدن چهره زیبای دختر دستپاچه شد و بجای غذا، فقط یک لیوان آب درخواست کرد.

دختر که متوجه گرسنگی شدید پسرک شده بود بجای آب برایش یک لیوان بزرگ شیر آورد. پسر با تمانینه و آهستگی شیر را سر کشید و گفت: «چقدر باید به شما بپردازم؟». دختر پاسخ داد: « چیزی نباید بپردازی. مادر به ما آموخته که نیکی ما به ازائی ندارد.» پسرک گفت: « پس من از صمیم قلب از شما سپاسگذاری می کنم»

سال ها بعد دختر جوان به شدت بیمار شد. پزشکان محلی از درمان بیماری او اظهار عجز نمودند و او را برای ادامه معالجات به شهر فرستادند تا در بیمارستانی مجهز، متخصصین نسبت به درمان او اقدام کنند.

دکتر هوارد کلی، جهت بررسی وضعیت بیمار و ارائه مشاوره فراخوانده شد. هنگامی که متوجه شد بیمارش از چه شهری به آنجا آمده برق عجیبی در چشمانش درخشید. بلافاصله بلند شد و بسرعت بطرف اطاق بیمار حرکت کرد. لباس پزشکی اش را بر تن کرد و برای دیدن مریضش وارد اطاق شد. در اولین نگاه او را شناخت. سپس به اطاق مشاوره بازگشت تا هر چه زودتر برای نجات جان بیمارش اقدام کند. از آن روز به بعد زن را مورد توجهات خاص خود قرار داد و سر انجام پس از یک تلاش طولانی علیه بیماری، پیروزی از آن دکتر کلی گردید.

آخرین روز بستری شدن زن در بیمارستان بود. به درخواست دکتر هزینه درمان زن جهت تائید نزد او برده شد. گوشه صورتحساب چیزی نوشت. آن را درون پاکتی گذاشت و برای زن ارسال نمود.

زن از باز کردن پاکت و دیدن مبلغ صورتحساب واهمه داشت. مطمئن بود که باید تمام عمر را بدهکار باشد. سرانجام تصمیم گرفت و پاکت را باز کرد. چیزی توجه اش را جلب کرد. چند کلمه ای روی قبض نوشته شده بود. آهسته ان را خواند:

بهای این صورتحساب قبلاً با یک لیوان شیر پرداخت شده است.

در افسانه ای هندی آمده است که مردی هر روز دو کوزه بزرگ آب به دوانتهای چوبی می بست...چوب را روی شانه اش می گذاشت و برای خانه اش آب می برد. یکی از کوزه ها کهنه تر بود و ترک های کوچکی داشت. هربار که مرد مسیر خانه اش را می پیمود نصف آب کوزه می ریخت.

مرد دو سال تمام همین کار را می کرد. کوزه سالم و نو مغرور بود که وظیفه ای را که به خاطر انجام آن خلق شده به طورکامل انجام می دهد. اما کوزه کهنه و ترک خورده شرمنده بود که فقط می تواند نصف وظیفه اش را انجام دهد. هر چند می دانست آن ترک ها حاصل سال ها کار است.

کوزه پیر آنقدر شرمنده بود که یک روز وقتی مرد آماده می شد تا از چاه آب بکشد تصمیم گرفت با او حرف بزند : " از تو معذرت می خواهم. تمام مدتی که از من استفاده کرده ای فقط از نصف حجم من سود برده ای...فقط نصف تشنگی کسانی را که در خانه ات منتظرند فرو نشانده ای". مرد خندید و گفت: " وقتی برمی گردیم با دقت به مسیر نگاه کن".

موقع برگشت کوزه متوجه شد که در یک سمت جاده...سمت خودش... گل ها و گیاهان زیبایی روئیده اند.

مرد گفت: " می بینی که طبیعت در سمت تو چقدر زیباتر است؟ من همیشه می دانستم که تو ترک داری و تصمیم گرفتم از این موضوع استفاده کنم. این طرف جاده بذر سبزیجات و گل پخش کردم و تو هم همیشه و هر روز به آنها آب می دادی. به خانه ام گل برده ام و به بچه هایم کلم و کاهو داده ام. اگر تو ترک نداشتی چطور می توانستی این کار را بکنی؟"

داستان سوم

همکاری در جنگل

یکی بود یکی نبود توی یک جنگل خیلی بزرگ حیوانات مختلفی وجود داشتند که همیشه به همدیگر کمک می‌کردند؛ از مورچه گرفته تا شیر و فیل و انواع پرندگان زیبا و خوش صدا.

این جنگل قصه‌ی ما یک سلطان داشت که اسمش برنا بود؛ او همیشه قوانین جنگل را برای همه، خصوصا تازه واردها می‌گفت. قوانین این بود که: 1- همیشه به همدیگر کمک کنند. 2- با همدیگر دوست باشند و 3- کمک کنند تا جنگل تمیز و قشنگ بماند.

در یکی از روزها که شکارچی‌های بد برای شکار به جنگل آمدند متوجه شدند که این جنگل فرق می‌کند و اگرچه حیوانات زیادی این جا هستند ولی نمی‌توانند شکار کنند و تصمیم گرفتند دیگر این جا نیایند. رئیس شکارچی‌ها می‌گفت: <>تا موقعی که حیوانات این جنگل این طوری به هم کمک می‌کنند ما 10 روز هم که بمانیم فایده‌ای ندارد؛ جمع کنید تا برویم یک جنگل دیگر>>

این جنگل قصه ما شده بود جای امنی که حیوانات دیگر جنگل‌ها، آرزو می‌کردند تا توی این جنگل زندگی کنند و روز به روز به این جنگل می‌آمدند.

در یکی از روزهای سرد زمستان، باران شدیدی آمد؛ طوری که حیوانات جنگل وحشت کرده بودند. باران هر لحظه تندتر و تندتر می‌شد. حیوانات جنگل همگی زیر یک درخت بزرگ ایستادند تا در امان بموندند به جز خانواده‌ی مورچه‌ها که آب خانه‌شان را پر کرده بود. آن بدبخت‌ها هم نشسته بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند و فقط فریاد می‌زدند ک.م.م.م.م.م.م.م.م. ک ک.م.م.م.م.م.م.م.م. اما کسی آن دور و برها نبود. باران آن قدر بارید که کم مانده بود خانواده مورچه غرق شوند. کلاغ‌ها که داشتند فرار می‌کردند ناگهان صدای مورچه‌ها را شنیدند و تصمیم گرفتند تا به آن‌ها کمک کنند اما نمی‌دانستند چه طوری؟؟؟ یکی از کلاغ‌ها فکر قشنگی به ذهنش رسید؛ به نظر شما فکرش چی بود بچه‌ها؟

هیچی از کلاغ‌های دیگه خواسته بود تا با نوکشان از درخت‌ها برگ بکنند و بریزند روی آب تا مورچه‌ها بیایند روی برگ‌ها و خودشان را نجات دهند؛ همه کلاغ‌ها تلاش زیادی کردند و تعداد زیادی برگ را روی آب ریختند. مورچه‌ها به دستور رئیسشون که می‌گفت: <>هر خانواده مورچه‌ای فقط روی یک برگ << گوش کردند و توانستند به کمک برگ و جریان آب خودشان را نجات دهند.

بعد از ظهر آن روز باران بند آمد و خانواده مورچه‌ها به خانه‌هاشون برگشتند و مشغول تعمیر آن شدند. آن‌ها خدا را شکر می‌کردند که دوستای به این خوبی دارند و توانسته‌اند نجات پیدا کنند. از کلاغ‌های مهربون تشکر کردند و توی این فکر بودند که کار خوب کلاغ‌ها را جبران کنند.

روزها سپری شدند و وسط‌های زمستان بود که هوا سردتر شد و برف روی زمین را پوشانده بود. بعضی از حیوانات که به خواب زمستانی رفته بودند و بعضی هم مثل خانواده‌ی کلاغ‌ها مانده بودند توی این هوای سرد چه کار بکنند. نه غذایی برای خوردن داشتند و نه می‌توانستند بروند چرا که مامان کلاغه مریض شده بود و اصلاً حالش خوب نبود و اونها هم که نمی‌توانستند مامانشان را تنها بگذارند. مورچه‌ها که منتظر بودند محبت کلاغ‌ها را جبران کنند زمان را مناسب دیدند و از بهترین غذاهایی که جمع کرده بودند مثل <<کرم>> و <<ذرت>> و خیلی چیزهای دیگر و برای مامان کلاغه هم <<سوپ ملخ>> که یکی از خوشمزه‌ترین و گران‌ترین غذاهاشون هستش را آوردند تا بخورد و زود خوب شود.

مورچه‌ها از این که توانسته بودند خیلی زود به کلاغ‌ها کمک کنند و کلاغ‌ها هم از این که دوستان مهربانی مثل مورچه‌ها داشتند خیلی خوشحال بودند. آن‌ها به همدیگر قول دادند تا آخر کنار هم بمانند و به هم کمک کنند و مشکلاتشان و شکارچی‌ها را ناامید کنند.

به قول پادشاه جنگل شیر برنا: <<راز سلامتی حیوانات این جنگل کمک کردنشان به همدیگر هست>>.

داستان چهارم

جثه کوچک، کار بزرگ

یک روز گرم تابستانی بود. خورشید از فراز آسمان می تابید. شیری در زیر سایه درخت بزرگی نشسته بود و داشت به خواب می رفت. نزدیک آن درخت، سوراخی وجود داشت که یک موش در آن زندگی می کرد. وقتی که شیر بخواب رفت، موش از سوراخ بیرون آمد و او را در حال خواب دید. ناآگاه از نقطه قوت شیر، فکری به سرش زد. فکر کرد که برای لذت بردن و شادی کردن، خوب است که شیر را با دویدن از روی بدنش، بیدار کند.

بدبختانه توسط پنجه های قوی شیر قاپیده شد. موش در حال مرگ بود که ملتمسانه گفت:

"آقا لطفا مرا آزاد کن، روزی لطف تو را جبران خواهم کرد."

شیر از شنیدن این حرفها خوشش آمد و او را آزاد کرد، در حالی که لبخندی بر لب داشت و با خودش می اندیشید که چگونه یک موش کوچک می تواند به من کمک کند.

روزی شیر در یک خطر جدی قرار گرفت. شیر در دام یک شکارچی گیر افتاد و شروع به غرش کشیدن کرد. با شنیدن صدای نعره شیر، موش از سوراخش بیرون آمد.

موقع جبران لطف شیر فرارسیده بود. به سرعت طناب دام را با دندانهای تیزش پاره کرد و شیر را آزاد نمود.

بیاد داشته باشید بخشش و لطف، هیچ وقت بی پاداش نمی ماند.

داستان پنجم

یک دوست در موقع نیاز

روزگاری چهار دوست در جنگل زندگی می کردند که خیلی از همدیگر متفاوت بودند، با این وجود بهترین دوستان هم بودند و همواره در موقع نیاز به کمک به همدیگر می آمدند. این چهار دوست عبارت بودند از یک موش، یک کلاغ، یک آهو و یک لاک پشت.

این داستان در مورد این است که چگونه این دوستان، که بطور طبیعی دشمنان هم بودند، همدیگر را در مقابل بزرگترین دشمن شان، انسان که شکارچی بود، کمک کردند.

روزی، موش، کلاغ و آهو در زیر درختی مشغول گفت و شنود در مورد شایعات بودند. آنها ناگهان، جیغی شنیدند. این دوستشان لاک پشت بود. او در دام یک شکارچی گیر افتاده بود.

آهو از روی ترس فریاد زد و گفت که اکنون چه باید بکنیم؟

موش گفت: " مایوس نشوید. من نقشه ای دارم."

و سه دوست دور هم جمع شدند، تا نقشه خود را عملی کنند.

آهو به سمت شکارچی دوید که نزدیک دامی بود که لاک پشت در آن گیر افتاده بود. آهو تا نزدیک دام پیش رفت، و در مسیر راه شکارچی افتاد، بطوری که به نظر می رسید مرده است. کلاغ به سمت آهو پرواز کرد و طوری عمل کرد که انگار دارد به آهو نوک می زند.

شکارچی دامش را برداشت و به سمت خانه روانه شد، که بلافاصله چشمش به آهوی مرده افتاد. با خودش گفت: " هی، اونجا یک آهو افتاده است. بروم و ورش دارم."

دام را گذاشت و به سمت آهو رفت. کلاغ به طور دایره واری در اطراف آهو بال می زد و وقتی که شکارچی کوشید که او را دور کند، بالهایش را چلپ چلپ و بطور خشمناکی بهم می زد. در همین موقع، موش به دام نزدیک شد و شروع به جویدن نخهای آن کرد و لاک پشت را آزاد کرد. به محض اینکه کلاغ دید که لاک پشت آزاد شده است، قارقار بلندی کرد و دور شد. آهو فوراً بلند شد و فرار کرد.

شکارچی با خودش زمزمه کرد که اگر اینقدر آزمند نبودم، لاک پشت را از دست نمی دادم.

داستان ششم

همکاری پیامبر(ص) با دیگران

پیامبر با گروهی در سفری بود . فرمان داد گوسفندی را ذبح کردند . یکی از آنان گفت : گوسفند با من ، دیگری گفت پوست کندنش با من و دیگری طبخش را به عهده گرفت . رسول خدا نیز فرمود : گردآوری هیزم بر عهده من ، گفتند : ای رسول خدا ، ما به جای شما این کار را می کنیم . فرمود : می دانم که شما می توانید این کار را به جای من انجام دهید . اما من تمایز و جدا بودن از جمع را نمی پسندم و خداوند نیز بنده متمیز و تافته جدا بافته از جمع و انگشت نما شدن را دوست نمی دارد . پس برخاست و به جمع هیزم پرداخت.

